

بَلَوَا

حمید سلطانزاده



داستان کوتاه

اشارات تدارک کوفیتی بهمن ۱۴۰۱

تدارک*

بلوا

(از مجموعه داستانهای "رفقا فرصت را از دست ندهیم")

حمید سلطانزاده

تاریخ انتشار: بهمن 1401

انتشارات تدارک کمونیستی

تصویر: Apokalyptische Landschaft 1912

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای برای چاپ و تکثیر برای خود به رسمیت نمیشناسد.

از همه علاقه مندان به ادبیات کارگری می‌خواهیم در چاپ و نشر اثر

کوتاهی نکنند.

”خلاقیت، شکوفایی، نشاط و سعادت بشر امروز در گرو درهم شکستن مناسباتی است که به بختکی شوم در روابط بین انسانها بدل شده و نکبت و تخریب و فلاکت از خود برجا می گذارد.

زمان پایه‌ای‌ترین انتقاد به نظم سرمایه‌داری، زمان کمونیسم طبقاتی پرولتاریاست.”

بَلَوَا

حمید سلطانیزاده

انتشارات تدارک کونیتی بهمن ۱۴۰۱

هوارو به سیاهی میرفت. مردی با هیکلی نسبتاً بزرگ با شکمی برآمده و با حرکاتی سرشار از احتیاط که آدم گمان میبرد برای دزدی آمده است، چند باری اطراف را پائید و کرکره مغازه ای را تا نیمه بالا داد. چیزی نگذشت که جماعتی. شبیه زامبیهایی که بوی خون به مشامشان افتاده باشد دولا دولا توی سوپر می خزیدند، از گوشه و کنار هجوم می آوردند. بعضی ها بر سر اجناس حرفشان میشد. بعضی هم دم در به هم میخورند و زیر لب فحش میدادند. هر کس بیرون می آمد چند کیسه در دست داشت و عین تیر رها شده از کمان دور میشد. مغازه دار حسابی سرش گرم بود. بسته ای را از روی ترازو برمیداشت و بسته دیگر را جایگزین میکرد.

یکی از آخر مغازه داد کشید: "ببخشید آقا! روغناتون کجان؟"

مغازه دار با همان محکمی جواب داد: "قفسه سوم، سمت چپ"

خانمی پرسید: "نوناتون رو کجا میدارین آقا؟"

مغازه دار جواب داد: "اگه اون قفسه خالیه، یعنی تموم کردیم. امروز هر کی اومده چند بسته برداشته"

مردی میانسال گفت: "دو ساعته تو شهر دور میزنم. همه جا بسته است. شانس آوردم اتفاقی از اینجا رد شدم"

ماشین حساب زیر انگشتهای مغازه دار بالا و پائین میپرید. همزمان با همان سرعت هم دهنش میجنبید و یک تنه جواب همه را میداد. این را که شنید کمی از آب و تاب چند لحظه قبلش کاسته شد و با بی رمقی جواب داد: "بعد یه هفته اومدم از مغازه چند

قلم جنس برا خونه وردارم که مشتریا ریختن سرم. کار این چندتا مشتری رو رابندازم، منم رفتم. درست نیست آدم همرننگ جماعت نباشه"

اینها را میگفت و یکی یکی قیمت اجناس را چک میکرد و می انداخت داخل کیسه های مشمایی. ۲۰هزار... ۴۵هزار... با این میشه ۱۲۵... اینم ۱۴۲... حسابتون میشه ۱۴۲ هزار خانم!

اوضاع به یکباره بهم ریخت. انگار جماعت متوجه بمبی ساعتی داخل مغازه شده باشند هر کدام بسته به زوری که داشتند با روش خودشان پا به فرار گذاشتند. کسی نه سن و سال حالیش میشد و نه گوشش بدهکار حرفهای کسی بود و نه غیر از خودش کسی را میدید. جماعت داد میکشید: "فرار کنین... ریختن سرمون... "چند نفر توی جوی کنار مغازه روی هم افتادند. پیرمردی روی زمین سر خورد و بوی گند تخم مرغهایش بالا آمد. صدای جیغ بچه ها گوشها را کر میکرد. یکی داد کشید: "پدر سگا! پامُ له کردین..."

صدایی زمخت و محکم از پشت مغازه گفت: "بی غیرتا!... تا کی میخواین مثل موش
 قایم بشین... آتیشتون میزنم..."

مغازه دار با جفت دستهایش توی سرش کوبید و گفت: "بدبخت شدم!"

همزمان چند نفر با چماق و لگد افتادند به جان مغازه. پیرزنی که روی جعبه ای نشسته
 و به یکی از قفسه ها لم داده بود، مدام زیر لب تکرار میکرد: "یا خدا خودت کمک
 کن. یا ابالفصل خودت به دادمون برس"

دختر جوانی کنار دستش نشسته بود. دو شانه ی پیرزن را محکم گرفته بود و برای
 آنکه دلداریش داده باشد مدام تکرار میکرد: "چیزی نیست". مرد جوان و لاغر اندامی
 که نمیتوانست لرزش دست و پاهایش را مخفی کند، با هر تقلایی شده یکی از قفسه
 ها را چسباند به ویتترین مغازه. با هر لگدی که به در میخورد چیزی نمیماند با کله
 بخورد زمین. پیرمرد با دستپاچگی به کمکش رفت. مغازه دار خود را به پشت دخل
 رساند تا دوربینهای مغازه را چک کند.

نزدیک به بیست نفر که توی دست چند نفرشان قمه و چماق بود دو طرف جاده را
 مسدود کرده بودند. یکی از آنها جلوتر آمد. صورتش کاملاً پوشیده بود. سرش را به
 سمت دوربین به بالا چرخاند و چیزی شبیه سنگ پرت کرد و همزمان تصاویر قطع
 شد.

مغازه دار چند بار سرش را با حالت درمانده ای تکان داد و گفت: "بیچاره شدم. اینا که من دیدم تا پدری از مغازه درنیارن ول کن نیستن. بالاخره زهرشون رو میریزن" نگاهی حسرت آمیز به اجناس داخل مغازه انداخت. به گونی های برنج تلمبار شده و به قفسه های طویلی که پر جنس بودند. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد را میشد پیدا کرد. مغازه دار گفت: "یعنی این همه جنس قراره دود بشه و بره هوا؟ لعنت خدا بر شیطان. حرف زنم رو گوش نکردم و اومدم"

گوشی اش را هول هلکی از جیب درآورد، کمی با آن ور رفت و دوبار پشت سر هم گفت لعنتی!

غیر از خودش چهار نفر گیر افتاده بودند. هر بار به سمت یکی رو میکرد حرفی بزند اما زود منصرف میشد و حرفش را قورت میداد. بالاخره با بیقراری گفت: "دار و ندارم رو ریختم تو مغازه. آتیشش بزنن چه خاکی بریزم تو سرم؟ یقه ی کی رو باید بگیرم؟"

یک لحظه آرام و قرار نداشت. توی سرش میکوبید و غرغر میکرد. مرد جوان به تنگ آمد. چند تا چک به سر و صورت خودش کوبید و داد کشید: "بسه دیگه. تمومش کن عوضی. آتیش بزنن، دامن هممون رو گرفته"

مغازه دار سرش را کمی کج و چشمانش را تنگ کرد و با حالتی که انگار بخواهد میچ یکی را بگیرد توی صورت مرد دقیقتر شد. در گوش پیرمرد رفت و گفت: "هاااا... از اولش باید میفهمیدیم یارو حکومتیه. یه بسیجیه پست فطرت!"

به طرف مرد جوان برگشت و گفت: "از کجا معلوم تو ما رو ننداختی تو این هیچل؟ از همون اولش عین یه موش آب کشیده داری میلرزی"

مرد جوان رنگ از صورتش پرید و آب دهانش را قورت داد. کمی لبهایش را جنباند اما مشخص بود جوابی ندارد بدهد. پیرمرد با عصبانیت داد کشید: "بجای اینکه فک کنیم ببینیم چه حاکی باید تو سرمون بریزیم، افتادین به جون هم که چی؟"

مغازه دار چند بار دستش را روی صورتش بالا و پائین کرد و رفت روی صندلی پشت دخل نشست و سرش را با حالت درمانده ای بین دستانش گرفت.

دختر طوری که انگار آب از آب تکان نخورده باشد، آدامسی را باز کرد و انداخت توی دهانش. پیرزن همانجا نشسته بود. چادرش را روی سرش کشیده بود و عین یک پاندول جلو و عقب میرفت. صداها خوابیده بود. پیرمرد گوشش را به در مغازه چسبانده بود و وقتی دید خبری نیست کمی جرات گرفت و گفت: "ایران هم شد سوریه و عراق! همش مسخره میگردین و جوک میساختین که عوضش امنیت داریم؟ تحویل بگیرین. آره، امنیت از نون شب واجبتره. دیدین چه بلایی سرمون اومد. دیگه تو خونه خودمونم امنیت نداریم، دیگه نمیتونیم با پول خودمونم پیام یه سطل ماست بگیریم. کرکره به موقع پایین نمی اومد، معلوم نبود الان چه بلایی سرمون آورده بودن"

پیرزن خلط از گلویش باز کرد و نفس زنان و بریده بریده شروع کرد به حرف زدن: "دیشب چیزی نمونه بود در خونمون رو از جا بکنن. به هر خونه ای میرسیدن همین بلا رو سرش میاوردن. من اگه این چند روز سخته نزنم، دیگه هیچوقت نمیمیرم. داشتن میگفتن بیان بیرون قوادا! بیان بیرون ترسوها! تا کی فقط ما باید سینه مون رو جلوی گلوله سپر کنیم؟ شهر رو واستون سوزوندیم شما هنوز مخفی شدین؟!"

بعد با حالت حسرت آمیزی محکم به رانهایش کوبید و چند باری دستانش را روی پاهایش عقب و جلو کرد و ادامه داد:

"اون وقتا که کرونا بود، اینقده تلفات نداشتیم. اون زنی که تو شلوغی چند وقت پیش تیر خورد و مُرد، همسایه مون بود. مادر دو تا بچه بود. یکی میگه دولت کشته، اون یکی میگه مردم کشتنش. فقط خدا میدونه. فرقی هم نمیکنه. مادرشون که دیگه زنده نمیشه"

مرد جوان اینها را که شنید زانوهاش رو محکمتر بغل کرد. پیرمرد با شنیدن حرفهای پیرزن تبسمی زد. از آن نوع تبسمهایی که یک آدم وقتی میخواهد نشان دهد که طرف مقابلش توی باغ نیست میزند. "پس میگی معلوم نیست کی میکشه؟ هه! چقدر شما ساده این! مثل روز روشن خود این حرومزاده هان که شلیک میکنن. معلومه، میخوان این آتش بیشتر گر بگیره!"

دختر که تا آن وقت توی گوشه اش رفته بود، بدون آنکه به سمت پیرمرد رو برگرداند با حالت طعنه آمیزی گفت: "آره والا، حق با شماست. هر چی هست کار اغتشاشگراست! اصلا مگه حکومت مردمی و انقلابی میتونه رو مردم خودش اسلحه بکشه؟!"

واژه های "مردمی" و "انقلابی" را تعمدی بیشتر در دهانش کش داد. پیرمرد که به سمت دختر چرخیده بود، دستش را طوری در هوا پراند که انگار بخواهد مگسی را از خود دور کرده باشد. به دختر پشت کرد و همزمان با لحنی جدیتر گفت: "من این دروغا رو باور نمیکنم. حکومت اگه شلیکی هم کرده، ساچمه ای بوده"

دختر گرم خواندن قیمت اجناس بود، یکی را می گذاشت و یکی دیگر را بر میداشت. آدامس را چند باری دور دهنش چرخاند و جواب داد: "همین ساچمه هم که میگی همچین بی خطر نیستا! نخاع خلیا رو بریده، خلیا رو هم کور کرده"

پیرمرد طلبکارانه و با گامهایی سریع جلوی دختر درآمد و گفت: "بینم! نکنه توقع داری حکومت بیاد رو سرشون دست بکشه؟"

دختر جواب داد: "نه. راستش من یکی خیلی وقته توقعی از این حکومت ندارم"

پیرمرد به سمت در خروجی رفت و رو به بیرون هوار کشید: "اگه دست من بود، می بستمشون به رگبار. یه تعداد ارادل و اوباش داعشی بریزن تو خیابونا و هر بلایی دلشون خواست سر مملکت و ناموس و مردمش بیارن، اونوقت دست بزاریم رو دست و بشینیم تماشا؟!"

دختر بی آنکه از جا در برود جواب داد: "جوش زدن که نمیخواد حاجی. خود حکومت کارش رو بهتر از من و تو بلده. همه فن حریفه. هم کشتارای خونین بلده، هم نرمش قهرمانانه. نمیینی مملکت چقد گل و بلبل شده؟"

پیرمرد جواب داد: "کسی ادعا نکرد مملکت گل و بلبله. بله، تا دلت بخواد مشکلات داریم. کور که نیستم. فقط آدرس اشتباه ندیم. اگه گرونی فشار آورده باعث و بانیش اونائین که رومون تحریم گذاشتن. مشکل ما اینه که صبرمون خیلی پائینه"

دختر پوزخندی زد و گفت: "والا اگه یه روزی خبر بیاد که آمریکا برا همیشه از نقشه محو شده، شماها این که بیشتر از همه داغدارشون میشین. رویاها تونم با همونا دفن میشه. خیر و شر بغل هم معنی دارن. هر بلایی هم سرمون آوردن، کسی جیکش در

نیاد چون داریم با استکبار می‌جنگیم! صبرمون رو زیاد کنیم که آقایون هر طور خواستن جراحیمون کنن. منظور تون همینه؟"

پیرمرد گفت: "من احمق رو باش تو این هیر و ویری با کی دهن به دهن شدم. شما جونا چی از سیاست سرتون میشه؟ دنیا تون شده..."

حرفش را نصفه قورت داد و چند بار سرش را با تاسف تکان داد و زیر لب گفت:
"لااله الاالله"

دختر گفت: "بینم شماها که خیلی حالتونه چه گلی به سر این مملکت زدین؟" بعد به سمت پیرمرد رو برگرداند و ادامه داد: "راستی تعارف نکن حاجی! شعارا رو که داری هر روز میشنوی. دیگه جای تعارفی نمونده. هر چی تو دلته خالی کن. دنیای ما شده چی؟!"

"شده یللی تللی! چماق بالا سرتون نباشه میریزین تو خیابونا. اولش روسریتون رو در میارین، بعدش یکی یکی لباساتون رو. بخدا که جوونای امروز واسه شیطانم پاپوش میدوزن"

دختر با لحنی جدی جواب داد: "یعنی داری میگی اونا که الان اون بیرونن، برا این هار شدن که خواهر مادرشون لختی بریزن تو خیابون؟! عجب! خیال می‌کردم دنیادیده تر از این حرفا باشین!"

پیرمرد با نگاهی تحقیر آمیز از سر تا پای دختر را برانداز کرد و گفت: "آره. اینقد دنیا دیده هستم که طرف رو بینم زودی بفهمم چیکاره است"

بعد دوباره سرش را به نشانه پشیمانی از حرفی که زده بود تکان داد و گفت: "لعنت خدا بر شیطون!"

دختر از جا در رفت. روسری اش را که روی شانه هایش افتاده بود با دست پرت کرد گوشه ای و گفت: "آره درست حدس زدی. زیاد با خودت کلکل نکن. زدی تو خال!"

با حرکتی سریع، دکمه های مانتویش را کند. دکمه ها چون چند تيله روی موزائیکهای کف مغازه افتادند و هر کدامشان به گوشه ای غلت می خوردند. پیرزن که تا آن لحظه محو حرفهایشان بود، به زحمت بلند شد و قبل از آنکه دختر فرصت کندن لباسهایش را داشته باشد لنگ لنگان به سمت دختر دوید. چادرش را کشید رویش و او را به انتهای مغازه برد.

دختر از ته مغازه داد کشید: "تا حالا پیش اومده از گشنگی خوابت نبرده باشه؟..." پیرمرد فرصت صحبت نداد. لحنش را کمی آرام کرد و گفت: "هه! همتون یه مشت آدمای مریضین. من نمیدونم دیگه شما دعواتون سر چیه؟ مثل یه انگل افتادین به جون جوونای مملکت و یکی یکی خرابشون میکنین. دیگه آزادی از این بیشتر میخوان چیکار؟!"

دختر با بغضی که گلویش را گرفته بود چند بار زیر لب واژه آزادی را تکرار کرد و زیر لب گفت: "برام یکی آزادی یعنی روزی که اختیار تنم رو داشته باشم و مجبور نباشم بخاطر پول یه ساندویچ..."

بغض اجازه تمام کردن حرفش را نداد. پیرمرد پوزخندی زد تا بی اعتنائی اش را نشان داده باشد. با کمی مکث گفت: "خدا انسان رو ساخت، انسان هم توجیه رو! اون قمه کش هایی هم که ما رو اینجا اسیر کردن، الان هزار تا توجیه برا کاراشون دارن. بخدا که مفسد فی الارض که گفتن، خود شماها رو گفتن"

دختر خود را جم و جور کرد و گفت: "نه حاجی! مفسد فی الارض رو واسه هنرمندا و با کلاسا میبرن که بیشتر تو چش بیان. امثال من و این بدبختا به تورشون بخوریم، حکممون مشخصه. محاربه! مجازات محاربه رو هم که خودت بهتر میدونی؟"

دختر چند قدمی جلوتر رفت. نقش کسی را بازی میکرد که طنابی به گردنش انداخته باشند. دست مشت کرده اش را بالای سر و گردنش گرفت. به آهستگی آن را بالا کشید و همزمان روی پنجه های پایش رفت و با هماهنگی خاصی، گردنش را کج کرد.

هوا تاریک شده بود. نور چراغهای ماشینی از دور فضای تاریک را میشکافت و پیش می آمد. مسیر جاده را از دو طرف با تایر و چند کنده درخت مسدود کرده بودند. چنگیز و مرتضی صورتشان را کاملاً پوشانده بودند و فقط چشمها و لبهایشان مشخص بود. از جثه و لحن صدای مرتضی مشخص بود که سن و سالی ندارد. صدای چنگیز اما یغور بود، توی آن سرما آستینهایش را تا وسط بازو داده بود بالا. مرتضی همین که نور چراغ را دید رو به چنگیز که در چند قدمی او بود سوتی ملایم کشید و زیر کنده ها روی پنجه هایش کمین گرفت. راننده تا بیاید و مانع را ببیند، کار از کار گذشته بود. خط ترمز بلندی روی آسفالت نقش بست و قبل از آنکه ماشین کاملاً به موانع بچسبد، از دو طرف راننده را محاصره کردند. مرتضی از شیشه شاگرد سرش را برد داخل. ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید و چنگیز قبل از آنکه راننده فرصت عکس العملی داشته باشد، در را باز کرد و در حالیکه او را با قمه تهدید میکرد، با دست دیگرش پس گردن راننده را گرفت و پیاده اش کرد. با همان صدای بلند و یغورش که در آن خلوت تاریک لرزه بر اندام راننده می انداخت گفت: "پیاده شو... بجنب... یالا"

مرد که تازه دوزاریش افتاده بود، وحشت زده و با ترس و لرز پیاده شد و وقتی خود را در مقابل هیکل تنومند چنگیز دید بی محابا دستهایش را به نشانه تسلیم پشت سرش قلاب کرد. چنگیز ضربه ای سریع و محکم به پشت زانوهایش زد. راننده روی زانوهایش افتاد و همزمان سرش طوری به عقب برگشت که نزدیک بود گردنش از

جا کنده شود. مرتضی به سرعت سوار ماشین شد و به طرز ماهرانه ای فرمانش را رو به عقب پیچاند و آن را گوشه ای پارک کرد.

راننده خواست چیزی بگوید که چنگیز حرفش را قطع کرد و گفت: "تا وقتی ازت سوالی نپرسیدم خفه خون بگیر. والا میزنم فرق سرت رو از وسط نصف میکنم"
کیسه ای پلاستیکی از جیب در آورد و با صدایی محتاطانه ادامه داد: "بلند شو... حالا برگرد به پشت... هر چی داری رو خالی کن و بریز این تو"

راننده تمام سعی اش را میکرد تا بی کم و کاست به خواسته هایش تن دهد. مرتضی رفت نزدیکتر و در حالیکه روی نوک پاهایش سعی میکرد خود را به گوشه‌های چنگیز نزدیک کند گفت: "بهش نمیخوره بسیجی باشه، داخل ماشینشم چیزی پیدا نکردم"
چنگیز جواب داد: "عجب احمقی هستی تو! مگه به قیافه میشه فهمید کی چیکاره است؟ این حرومزاده ها که کارت شناسایشون رو تو جیبشون نمیزارن. بهتره بری بهتر بگردی، من شک ندارم اسلحه ای چیزی مخفی کرده!"

اینها را گفت و به سمت راننده رفت. با یک دستش سریع از سر تا پایش را تفتیش کرد و کیسه پلاستیکی را از جلوییش برداشت. با چراغ قوه ای که به زحمت با لبهایش نگه داشته بود مشغول واریسی شد. یه پاکت سیگار و یه فندک و چند کارت بانکی و یک گوشی همراه داخلش بود.

"بشین رو زمین... اینطوری نه... رو پنجه هات بشین"

مرد باز هم بی تعلل اطاعت کرد و پشت به چنگیز روی پنجه هایش نشست.

"داشتی میرفتی حوزة، آره؟ امشب هم آماده باش دادن، درسته؟"

"نه. قسم میخورم نه بسیجی ام نه سپاهی. هفت جد و آبادمم این کاره نبودن"

چنگیز پرید وسط حرفهایش و گفت: "زر زن. با این سرعت داشتی کدوم گوری میرفتی، ها؟ همه جا اعتصابه، مردم دارن از تو مساجد بیانیه میخونن. فک نکن غیر خودت همه احمقن"

مرد گفت: "بچه ام مریض بود. داشت تو تب میسوخ. قرار شد از داروخونه براش تب بُر بگیرم و برگردم. شربت داخل ماشینه. میتونم نشونتون بدمش"

مرتضی که از داخل ماشین حرفهایشان را دنبال میکرد با سوتی آرام نگاه چنگیز را به سمت خود برگرداند و قوطی شربت را بالا گرفت. چنگیز به سمت مرد برگشت و با لجاجت خاصی گفت: "متوجه ما نبودی که اینقد بیخیال داشتی میومدی. والا گازش رو میگرفتی و لابد بی معطلی میرفتی و راپورت میدادی"

لگدی آرام به پشتش زد و داد کشید: "درست میگم یا نه خوک کثیف؟"

"نه. من چرا باید راپورت بدم؟ اشتباه شده. من فقط یه سبزی فروشم"

"ها! پس از مغازه میای؟ لابد با خودت گفتمی جنسای من مثل بقیه نیست. خراب میشن"

بعد با لحنی محکمتر ادامه داد: "ما اینجا سینه مون رو سپر گلوله کردیم اونوقت تو به فکر پول در آوردنی؟ ای پست فطرت! حالت میکنم دنیا دست کیه؟"

لگدی محکم به وسط پاهایش زد. مرد نعره ای بلند و سوزناک کشید و درمانده روی زمین لولید.

چنگیز گفت: "بدبختِ رذل!"

مرد با صدای دردآلود و بریده گفت: "نه لعنتی. نه. ده روزه بخاطر اعتصابا یه هزار تمنی هم کاسب نشدم. این ماه موندم دو تا اجاره رو چطور بدم. جفتون پدر سگین! هم این حکومت لعنتی، هم شماها"

چنگیز خندید و گفت: "کم کم داره چهره واقعی ات رو میشه. اون زبون درازت رو از حلقومت میکشم بیرون. ما هر روز کشته بدیم اونوقت تو ناراحتی که چند روز مغازه ات بسته مونده. الانم بدت نیامد مامورا بریزن سرمون. اگه راهی داشتی حتما راپورت میدادی"

چند بار دور بدن نیمه جان مرد که روی آسفالت یخ زده ولو شده بود چرخید. روی زانوهایش نشست و سرش را نزدیکش برد و گفت: "بزار خیالت رو راحت کنم. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. اینبار با همیشه فرق داره. باید یه کم گوشت رو بیشتر تیز کنی تا صدای انقلاب رو بشنوی"

سرش را رو به آسمان بالا برد و از اعماق وجود گفت: "آره، انقلاب" مرتضی که روی صندلی راننده لمیده بود و حرفها و حرکات چنگیز را از نظر میگذراند. زیر لب با صدای خفیفی واژه انقلاب را تکرار کرد.

چنگیز ادامه داد: "قبلش خیال داشتم فقط ماشین ات رو آتیش بزنم. حالا که میبینم چه دیوسی هستی برنامه عوض شد"

مرتضی از ماشین پیاده شد. درش را آهسته بست. خود را به چنگیز رساند و از زیر پالتوی مندرسش یک بطری عرق و چند لیوان بیرون کشید و در حالیکه چشمهایش برق میزد گفت: "بین چی پیدا کردم؟"

صدای انفجار کوکتل مولوتوفی مغازه را لرزاند. مغازه دار عین یک فنر از جا پرید. لرزش خفیفی از بالا تا پائین مرد جوان را گرفت. پیرزن وردی را که احتمالا آیت الکرسی بود زیر لب میخواند و پشت بندش، لبهایش را گرد میکرد و سرش را به اطراف میچرخاند.

پیرمرد دوباره نطقش باز شد: "میبینید اوضاع مملکت رو به چه گهی کشیدن؟ پنج نفر آدم رو حبس کردن معلوم نیست اون بیرون دارن چه خوابی برامون میبینن. به ولله که اینا خود داعشن. همشون مزدورای عربستان و اسرائیلن. مملکت بیفته دست اینا گاومون زاییده است"

دختر جعبه ای برای خودش گیر آورد. روی آن نشست و جواب داد: "خوبه همون داعشم بدون بسم الله سر نمیره. آدم نباید از خودش پیرسه چرا این همه داعشی ریخته تو این مملکت؟ اصلا چرا الان سر و کله شون پیدا شده؟ نوچ! بوی گند از داخل به مشام میرسه حاجی"

"خوب مختون رو شستشو دادن. حرفای اون احمقای توی ایران اینترنشال رو داری تحویل من میدی"

"ایران اینترنشال که بیشتر مغز تو یکی رو شسته. همه دیدن که چقد ترسیده بودی. هنوزم میترسی. همین چند لحظه قبلش هول برت داشته بود که اینا مملکت رو بدست میگیرن"

پیرمرد سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "احمقید. همتون احمق اید"

دختر با دندانها و پنجه هایش قیافه حیوانی درنده به خود گرفت و جواب داد: "احمق و وحشی!"

پیرمرد سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت: "حق با تویه! وحشی بودنتون رو فراموش کردم بگم"

دختر گفت: "حالا که اینهمه سنگ این نظام رو به سینه میزنی، بگو بینم الان کدوم گوری ان پس؟"

پیرمرد طوری که انگار به کشفی تازه نائل آمده باشد به آرامی به سمت دختر برگشت و گفت: "در احمق بودنتون که شکی نیست ولی همه حرفاتونم که باد هوا نیست"

گوشی اش را از جیب در آورد و زیر لب گفت: "چرا به عقل خودم نرسید؟" مغازه دار با صندلی چرخدارش دوری به کون گنده اش زد. از روی آن بلند شد و گفت: "بد فکری هم نیست"

مغازه دار جلوتر آمد و گفت: "تو رسانه ها که خوب بلدن ژست آدم خوبا رو به خود بگیرن. از پس چند نفر برنیاں به چه دردی میخورن؟"

هیكلش را صاف و پاهایش را جفت کرد. طوری که بخواهد ژست مسئولین دولتی را به خود بگیرد گفت: "مردم عزیز ما با خیال آسوده میتونن به کار و زندگیشون برسن. ما خادمین مردم، تمام تلاشمون برقراری امنیت بین مردم عزیزمونه"

مرد جوان با بی اعتنایی گفت: "به دلتون صابون نزنین. هر وقت لازم بدونن همون موقع میان. خیال میکنی خبر ندارن اینجا چه خبره؟ اگه این محوطه دورین هم نداشته باشن تا حالا هزار تا راپورت گرفتن. لازم نباشه درگیر نمیشن. بدشون نیامد مردمم یکم بترسن و دست به دامنشون بشن"

پیرمرد گوشش به این حرفها بدهکار نبود. به سمت مغازه دار آمد و پرسید: "بینم گفתי بیست نفری میشدن آره؟"

مغازه دار با سر تایید کرد. پیرمرد گوشی را به گوشش چسباند و گفت: "آره جناب سروان. بیست یا شایدم سی نفری میشن"

حرفهای پشت خط که تمام شد، دهنه گوشی را با دستش گرفت تا حرفهایشان به آن طرف خط درج نکند. به مغازه دار نزدیکتر شد و با صدایی آرام دوباره پرسید: "بینم اسلحه هم دستشون بود؟"

مغازه دار سرش را چند بار به نشانه انکار تکان داد و گفت: "نه. نه. اگه منظورت سلاح گرمه، چیزی نداشتن"

پیرمرد توی گوشی اش رفت و گفت: "آره جناب سروان. همشون مسلح ان!"

چنگیز پیک اول را لاجرعه سر کشید.

مرتضی گفت: "بدبخت رو اخته کردی، بیچاره کاری نکرده بود. رفته دوا درمون واسه بچه اش بگیره"

"دلت بحال این حرومزاده ها نسوزه. یادت نره وسط انقلابیم. تو شرایطی هستیم که هر کسی دو انتخاب بیشتر نداره. یا با ماست یا روبرومون. تکلیف این یارو هم از اولش مشخص بود. یه اعتصاب شکنه"

کمی مکث کرد. به سمت ماشین مرد رو برگرداند و گفت: "دو ساعته مثل بچه کوچیکا داری دستت رو دور فرمونش میچرخونی. خیال نکن حواسم به کارات نبود. اگه این حکومت نره تا ابد نمیتونی سوار یکیشون بشی"

مرتضی همین که پیک اولش را بالا داد افتاد به سرفه کردن.

چنگیز خندید و گفت: "حواست باشه قد ظرفیتت بخوری. زبونت رو گود کن. بینی ات رو بگیر و یه قُلپ سر بکش"

مرتضی سرفه هایش که بند آمد، پرسید: "بینم تو میگی انقلاب بشه همه چی درست میشه؟ منم میتونم ماشین داشته باشم؟ راستش بابام همیشه میگه از اولشم سهم ما نداری بود، ولی هر چی از انقلاب قبلی گذشت، وضع ما بدترم شد"

چنگیز جواب داد: "چه آرزوهای کوچیکی داری مرد! اینبار فرق میکنه. اینجا که افغانستان نیست. ایران رو گنج خوابیده. کافیه از چنگ آقا زاده ها و آخوندای لاشخور بکشیمش بیرون!"

مرتضی با شنیدن واژه مرد مغرورانه پیک اش را بالا گرفت. هر دو پیکهایشان را بهم زدند و آن را لاجرعه سر کشیدند.

چنگیز گفت: "آره... همینه"

مرتضی کمی در همان حالت ماند. اما خیلی زود از رویاهایش برید. شانه هایش کمی رو به جلو خم شد و با حالت درمانده ای زیر لب گفت: "نه من ازین شانسا ندارم" با کمی مکث ادامه داد: "هفت سال شاگرد مکانیک بودم. از صدای ماشین عیش رو میگیرم. هر کی میومد تعمیرگا، یه نگاه بهم مینداخت و رو به اوستام میگفت، اوستا، ماشین رو ندی دست شاگردت. همین که میرفت، من بازش میکردم. خیلی جاها از اوستام واردتر بودم"

چنگیز نگاهی به سر و وضع بی ریخت و لباسهای نافرمان مرتضی انداخت و خواست چیزی بگوید که مرتضی گفت: "این مرده رو واسه چی اینجا اسیر کردیم؟ من که میگم بزاریمش بره؟"

چنگیز گفت: "احمق نباش! بعدِ بلایی که سرش آوردیم برا تلافی هم که شده گزارشمون رو میده"

"چی داری میگی؟ خیال میکنی خبر ندارن اینجا چه اتفاقی افتاده؟ یا فک میکنی اونا که داخل مغازه اسیر شدن، تا حالا هزار بار زنگ نزدن؟ بچه ها همه رفتن، فقط من و تو موندیم. اگه شستشون خبر دار بشه دخلمون رو میارن"

دوباره کمی مکث کرد. اینبار سرخوشانه دستی به بازوهای چنگیز کشید و گفت: "مشخصه خیلی قوی هستی. ضربه ای هم که به پاهای یارو زدی حرفه ای بود. سریع،

محکم و کاری. طوری که طرف فرصت هیچ عکس العملی برایش نمودند. بهت میخوره ورزشکاری چیزی باشی؟"

"آره، یه مبارزم. یه مبارز زیر زمینی!"

مرتضی برای بار چندم از سر تا پای چنگیز را واریسی کرد و گفت: "پس یه مبارزی؟ شنیدم اونا که میرن تو رینگ همشون آدمای کله شقی هستن. همشون رد دادن. تو هم یکی از اونایی. آره. دیدم سر هیچی چه بلایی سر این یارو آوردی"

چنگیز جواب داد: "از اولش کله شق نیستن، اینقدی که مشت تو سرشون میخوره وحشی میشن"

پشت بندش طوری خندید که فقط یک آدم احمق میتواند بخندد.

"خیلی وقته مبارزه میکنی؟"

چنگیز پیک دیگری را سر کشید. هیکل مرتضی را برانداز کرد و جواب داد: "بار اول که رفتم تو رینگ هم سن تو بودم. کسی رو من شرط نبسته بود"

مرتضی توی چشمهای چنگیز چشم دوخت و با اشتیاق گوش میداد.

"دور رینگ رو که چرخیدم، فقط کله آدمهای رو میدیدم که روی هم تلبار بودن. عین یه حیون وحشی چندسَر، که از قفس آزاد شده و میخواد حمله کنه به سمت بنظر می اومد. هر کدوم یه جور فاتحه ام رو میخوندن. سرم گیج میرفت. حریفم که اومد داخل رینگ، یه دفه هیاهوها بالا گرفت. جلوم که ظاهر شد، عین یه گاو وحشی بود. یکی به سمتش داد کشید: «زیاد لفتش نده!» یکیشون گفت: «دخلس رو بیار» همه چی رو تار میدیدم. داور که سوت زد و با یه ضربه نقش زمینش کردم، صداها خوابید. همه حاج و واج مونده بودن"

چنگیز سرش را به سمت مرتضی چرخاند و گفت: "تا بحال پیش هیچکی نگفتم که از بس ترسیده بودم، همچین مشت‌زدم تو سرش!"

مرتضی پیک بعدی را بالا داد. نگاهی به چشمهای چنگیز دوخت که در آن تاریکی چون چشمهای گربه برق میزدند. ژست مردانه‌ای گرفت. مشخص بود از اینکه یکی رازش را به او گفته، به خود می‌بالد. با آستین پیرهنش، خیسی لبهایش را گرفت. بینی اش را بالا کشید و طوری که احساس صمیمیت بیشتری کند گفت: "بینم واسه هر مسابقه چقد بهت میدن؟"

"بستگی داره. اگه ببری بین ۵ تا ۸ میلیون میگیری. اونم بستگی به سطح مبارزه و حریفت داره که چقد قدر باشه"

"اونوقت اگه بیازی؟"

چنگیز خندید و گفت: "خیلی احمقی. اونوقت معلومه. واسه باخت که به کسی پول نمیدن"

"تو ماه چند بار مسابقه میدی؟ بهت نمیخوره بازنده بیای بیرون"

"اونم بستگی داره. بعضی وقتا تو یه ماه ۴ تا مسابقه میدم. همشونم میبرم. بوده پام شکسته و تا دو ماه نتونستم برم تو رینگ"

مرتضی زیر لب داشت حساب و کتاب میکرد. بعد گفت: "پس چیز زیادی دست رو نمیگیره. میدونستم"

"بینم خودت چی؟ گفتی شاگرد مکانیکی؟"

مرتضی جواب داد: "شاگرد مکانیک بودم. یه مدت هم تو یه کافه کار کردم. تعطیل که شد، منم بیکار شدم. فک میکردم بتونم خودم یه تعمیرگاه وا کنم"

رو به چنگیز کرد و طوری که بخواهد خود را ثابت کند با حالت مغرورانه ای دوباره گفت: "از صدای ماشین عیش رو تشخیص میدم"

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای رگباری هر دو را به خود آورد. چنگیز گفت: "شلیک از این طرف بود. منطقه غریب ایناست. صدا از بغل شهرداری میومد" دور و برش را دقیق تر واریسی کرد و ادامه داد: "حواسمون رو باید جمع کنیم. مامورا سر رسیدن، بهتره هر کدوم از یه طرف در بریم"

مرتضی هراسان پرسید: "نکنه از بچه ها کسی تیر خورده باشه؟"

قبل از آنکه چنگیز فرصت کند جوابی بدهد، چراغ ماشینی دیگر به سمتشان آمد. چنگیز گفت: "سرت رو بدزد"

اتومبیل چند صد متری مانده به مانع نگه داشت. انگار متوجه بند آمدن مسیر شده باشد، دور زد و راهش را گرفت و رفت.

چنگیز زیر لب فحشی داد. مرتضی سر جایش نشست. سرش را بین زانوهایش برد و از سر استیصال گفت: "ما داریم چیکار میکنیم؟"

چنگیز بغل دستش نشست و گفت: "قوی باش مرد! تو جنگ حلوا خیر نمیکنی. خون خیلیا ریخته میشه. هر چی دشمن خشن تر باشه به همون اندازه ما هم مجبوریم بی رحم تر رفتار کنیم. به تور من یکی بخورن دیگه خلاصی ندارن. یه مثلیه که میگه، میتونی دشمنت رو ببخشی ولی قبلش باید نابودش کرده باشی"

با آرنج دست چند ضربه آرام به پهلوی مرتضی زد و همزمان از جیش چیزی را بیرون کشید و گفت: "هی هی تمومش کن. بچه نشو! بین اینجا چی دارم. حتم دارم تا حالا حشیش نکشیدی. حالت رو جا میاره"

آن را روشن کرد. رو به بالا نگه داشت و با گوشه لبهایش به آرامی و پشت سر هم سه کام گرفت و آن را به سمت مرتضی چرخاند. چند ثانیه ای دودش را حبس کرد و بیرون که داد گفت: "قبلِ او مدن بارش کردم. میدونستم لازم میشه. مثل یه مسکن عمل میکنه. یه خاصیت دیگه هم داره. هر خلافی رو قبلش انجام داده باشی، فازش رو چند برابر میکنه"

همین الانشم اگه با نصف پولی که بهم میدن یه کار گیر می آوردم، ول میکردم و میرفتم. خیلی این در و اون در زدم، با دست خالی اوضاع فقط داشت بدتر میشد. چاره ای نموند برام. رفتم تو سپاه. یه هفته ماموریت بودم، یه هفته پیش زن و بچه. الان اوضا بهم ریخته، بیشتر شبا آماده باش میدن. روز و شب نداریم. اونا که شکم جلو میدن و حرفهای گنده میزنن، که خودشون نمیان بین شلوغیا. جای خونه و زن و بچه شونم که امنه. من میرم پادگان، زن و بچه ام بی پناه میمونن. روزی نیست خبر نیاد که خونه چند تا بسیجی و سپاهی رو آتیش زده باشن. امروز فرداست که نوبت منم بشه. شبا خواب به چشمم حروم شده. دیر یا زود سراغ زن و بچه منم میان. من یکی جایی رو ندارم ببرمشون. نه راه پیش دارم، نه راه پس. بچه ام دیروز گریه میکرد و میگفت: "دوستام میرن مدرسه، دروغه که میگن مدرسه تعطیله. فقط منم که نمیرم" چه جوابی بهش میدادم؟ دیروز زنم پچ پچ همسایه رو شنیده که گفتن، نکنه بخاطر اینا سراغ ما هم بیان، اینا اینجا باشن واسه همه گرون تموم میشه"

حرفهایش هنوز تمام نشده بود که پیرزن به نفس زدن افتاد و شبیه به کسی که در آب افتاده باشد، شروع کرد به دست و پا زدن.

مرد جوان هول شد و گفت: "حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟"

دختر به سمت پیرزن دوید. کیفش را باز کرد و محتویاتش را ریخت روی زمین.

مرتضی در عقب ماشین را باز کرد. مرد طناب پیچ شده به تقلا افتاد. مرتضی نگاهی به پشت سرش انداخت. چنگیز پشت به آنها پاهایش را از هم باز کرده بود و مثانه اش را خالی میکرد. مرتضی سرش را نزدیکش برد و گفت: "هیسسسس. اگه قول بدی دهنتم بسته بمونه، بازش میکنم"

مرد با سر تائید کرد. اما همین که دهنندش را باز کرد، بریده بریده شروع کرد به حرف زدن. حرفهایش واضح نبود. مرد مجبور بود، درد، ترس و سرما را یکجا تحمل کند. مرتضی سرش را جلوتر برد. انگشت اشاره اش را به بینی اش چسپاند و محکمتر گفت: "هیسسسس!"

دستش را داخل برد و چراغ سقف ماشین را روشن کرد. برای لحظاتی توی چشمهای وحشت زده مرد خیره شد.

صدای بهم خوردن دندانهای مرد می آمد. مرتضی در بطری که چیز زیادی در آن نمانده بود را باز کرد و گفت: "سرت رو بگیر بالا"

مرد حریصانه آن را سر میکشید و اجازه نمیداد زیاد از لب و لوجه اش آویزان شود.

مرتضی گفت: "خیلی تلخه ولی خب، آدم رو حسابی گرم میکنه"

مانده عرق را خودش به دهان گرفت و همه را یکجا سر کشید و طوری که بخواهد به مرد دلداری داده باشد گفت: "نترس، یکم دیگه ردت میکنم بری. نگران بچه ات هم نباش، حتما تا حالا مادرش براش پاشویه گذاشته و تبش خوابیده"

چنگیز چند قدم آنورتر در حال صحبت با گوشی بود. مرتضی دهن بند مرد را دوباره جا انداخت. قبل آنکه در را ببندد به مرد گفت: "راستی سبک تیر سمت شاگردت لق شده. عوضش کن. طرف اینکاره باشه، یه ربع بیشتر کار نداره"

چنگیز روی یکی از جدولها نشسته بود و سرش را برده بود توی گوشی. مرتضی چند بار تلو خورد اما بالاخره خود را به او رساند و گفت: "بینم چی تو گوشیت داری؟" چنگیز تصویر گوشی را بزرگ کرد. عکس موتورسیکلتی را نشان مرتضی داد و گفت: "میینی؟ من یکی خیلی دلم میخواد یه کابالرو داشته باشم. ۲۵۰ سی سیه. سرعت و قدرتش رو باید با چشای خودت ببینی تا باورت بشه. اون وقتا همش ۱۰ میلیون بود، تا ۱۰ میلیون جمع کردم شد ۳۰ میلیون. هر چی پس انداز میکنم، لعنتی قیمتش چن برابر میشه، مدلی که من میخوام الان شده ۲۰۰ میلیون!"

چنگیز همانطور که داشت از نماهای مختلف عکسهای موتور را نشان میداد گفت: "بالاخره یه روزی میخرمش"

مرتضی که غرق عکسها شده بود جواب داد: "نمیتونی بخریش، یه روزی یعنی هیچ وقت!"

مرتضی بلند شد جفت پاهایش را از هم باز کرد. دستهایش را روبرویش حلقه کرده بود و میچرخاند و همزمان صدای موتوری را در می آورد که آماده حرکت است. رو به چنگیز کرد و گفت: "منتظر چی هستی پس؟ پیر بالا"

بعد با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن. پشت بندش چنگیز هم خندید. صدای خنده های در هم آمیخته آنها آسمان را پر کرده بود. مرتضی با خنده گفت: "یه چیزی تو شکمم حس میکنم که داره قلقلکم میده!"

چنگیز در حالیکه نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد جواب داد: "آره بخاطر
حشیشیه که کشیدیم"

خنده های مرتضی قطع شد و غافلگیرانه پرسید: "ولی تو که گفתי فقط گیرایی عرق
رو بیشتر میکنه؟"

چنگیز دستهایش را از روی شکمش برداشت. خنده اش را برید و گفت: "این یکی
خاصیتش رو یادم رفت بگم بهت"

هر دو برای لحظاتی توی چشمهای هم زل زدند و دوباره مقاومتشان را از دست دادند
و شروع کردند به خندیدن.

مغازه دار پشت دخل بین خواب و بیداری در نوسان بود. هر چند وقت یکبار دستی را که ستون پیشانی اش کرده بود، لیز میخورد و چیزی نمی ماند با کله بکوبد به پیشخوان. بجز یک لامپ مهتابی کم نور چراغهای دیگر را خاموش کرده بودند. مرد جوان پشت به یکی از قفسه ها، بی حرکت به نقطه ای خیره شده بود. هر چند وقت یکبار سر و کله پیرمرد با ابروهای در هم کشیده مانند ساعتی که کوکش کرده باشند، از میان قفسه ها پیدایش میشد. دستهایش را به پشت قلاب کرده بود و فحشهایی که مقصدشان معلوم نبود را زیر لب زمزمه میکرد و همان مسیر آمده را برمیگشت.

پیرزن رو به دختر گفت: "خدا خیرت بده. به موقع اسپری نمیرسوندی نفسم بند اومده بود"

دختر جواب داد: "پری هم آسم داره. خواهرم رو میگم. اونم وقتی بهش هوا نمیرسه همینطوری شروع میکنه به دست و پا زدن"

پیرزن گفت: "پس یه خواهر داری؟ خواهر سنگ صبور. به لهجه ات نمیخوره بچه این طرفا باشی؟ بینم غیر خواهرت... منظورم اینه...؟"

دختر توی چشمهای بی رمق پیرزن چشم دوخت. غم درون چشمهای پیرزن طوری بود که زخمهای کهنه مقابلشان سرباز میکردند. دختر نگاهش را از پیرزن گرفت و به روبرویش خیره شد. گذشته با تمام رنجها و امیدهایش در برابر دیدگانش چون فیلمی مرور میشد: "سر زایمان خواهرم پری، مادرمون رو از دست دادیم. بهار که میشد با پری و بابام میزدیم به کوه و کمر. هر چی که معده ی آدمیزاد هضم میکرد و بابتش پول میدادن رو جمع میکردیم. بابام بیلک دست میگرفت و کنگرا رو از دل زمین

میکشید بیرون و من و پری با چاقو خارهاش رو میگرفتیم و مینداختیم تو گونی. از بس فرزند بود دو نفری حریفش نمیشدیم. شبا از فرط خستگی عین جنازه می افتادیم. بهار که میشد بابام میگفت: «هیچ جا کردستان نمیشه. خدا چهار تا فصل رو بهش داده. بهار رو هم گذاشته واسه ما بدبخت بیچاره ها» کار که تموم میشد، بابام گونی رو کولش میکرد و من و پری از بالای کوهها وول میخوردیم پایین. با هم کل مینداختیم که کدومون زودتر میرسه پایین تپه. بارون که می اومد کیفمون کوکتر میشد. توی یه غار یا زیر یه سنگ پناه میگرفتیم و از اونجا غرق عظمت شهر میشدیم. بابام راست میگفت. هوای هیچ جا تو دنیا به کردستان نمیرسه. بوی باران تازه که بره تو ریه هات، واسه چن لحظه هم که شده غم و غصه ها فراموش میشه. بعضی روزا بابام ما رو هم با خودش میبرد بازار. از دیدن اون همه شلوغی برق از سر جفتمون میپرید. یه میدانی اول شهر بود که هر کی میرسید گونیش رو خالی میکرد رو زمین و یه ترازوی کهنه بغلش میذاشت. بیشتر مشتریامون پایین شهری بودن. بابام همیشه وقتی وزن میکرد، یه مشت بزرگ هم اضافه میریخت روش و رو به مشتری میگفت: «از ترازو میترسم. گناه ترازو خیلی سنگینه»

یه روز که آماده شدیم بریم کوه، روی بازوی بابام یه تاول بزرگ دراومده بود. فرداش چندتای دیگه رو پاهاش دراومد. بابام دیگه نای بالا رفتن نداشت. کل بدنش شروع کرد به خارش. جای جای بدنش تاول زده بود. روز بروزم بیشتر و بزرگتر میشدن. از اون روز زندگیمون سگی شد. بعضی وقتا با پری سوزن میکردیم توشون و تاولها رو با احتیاط خالی میکردیم. توشون چرک بود و کثافت. جای یکی چندتا دیگه در میومد. بابام روز بروز لاغرتر شد. بیچاره شبا میموند کدوم وری بخوابه. ما مونده بودیم و زجری که بابامون میکشید."



چنگیز در حالی که از حرکاتش مشخص بود کبکش خروس میخواند به سمت مرتضی رفت و گفت: "امشب، شب ماست پسر! کل شهر دست خودمونه! مردم همه تو اعتصابن. بچه ها یکی یکی دارن میرن سراغ حکومتیا و خاننا!"

بعد در حالیکه قاطعانه سرش را بالا گرفت، یکی از مشت‌هایش را محکم به سمت آسمان نشانه رفت و گفت: "هیپ هیپ!"

به سمت مرتضی برگشت و به مانند کسی که ضد حال خورده باشد گفت: "چه مرگته پسر؟! تو چرا خوشحال نیستی پس؟"

مرتضی چند بار سر جایش تلو خورد و سعی میکرد وانمود کند که خوشحال است. چنگیز گفت: "زکی!... اینطوری نه. وقتی من میگم هیپ هیپ، تو باس بگی هورا...! و دوباره داد کشید هیپ هیپ"

مرتضی گفت: "هورا"

چنگیز گفت: "محکمر پسر. محکمر بگو"

صدای هورا کشیدن مرتضی اینبار لرزه بر اندام خلوت شهر انداخت.

"آها! همینه. تازه مونده هنوز. شیشه های چند تا مدارس و ادارات رو هم آوردن پائین!"

بعد طوری که انگار تازه چیزی را به خاطر آورده باشد، رو به مرتضی گفت: "بینم گفتمی راه آهن میشینن آره؟"

و بدون آنکه منتظر جواب بماند ادامه داد: "قرنطینه اونجا رو هم سوزوندن. از اونجا رد شدی یادت باشه عکسش رو بفرستی واسم"

مرتضی به خود آمد و گفت: "چی؟ قرنطینه سر میدون رو میگی؟ نگهبونش چی؟ بلایی که سر نگهبونش نیاوردن؟"

چنگیز جوابی نداد. مرتضی جلوی هیکل بلند و تنومند چنگیز ایستاد و در حالیکه با هر دو کف دستش محکم به سینه چنگیز میکوبید، عصبانی پرسید: "دارم ازت می پرسم چه بلایی سر نگهبونش آوردن؟"

چنگیز دستهای مرتضی را پس زد و با صدای بلندی جواب داد: "من از کجا بدونم؟ اصلا به من چه که چه بلایی سر نگهبونش اومده؟ معلومه، اگه اینقد احمق بوده که مقاومتی کرده باشه، لابد دندوناش رو تو دهنش خرد کردن"

مرتضی این را که شنید با دستپاچگی شروع کرد به دویدن. چنگیز جلوی او در آمد و ضربه ای به سینه اش زد و چند متری او را به عقب راند. مرتضی سنگی را از زمین برداشت و به سمت چنگیز نشانه رفت و گفت: "حالت میکنم عوضی! از جلوی من بزن کنار تا سرت رو له نکنم"

چنگیز گفت: "بچه بازی در نیار. همین الانشم به اندازه کافی جونمون تو خطره"
مرتضی انگار پاهایش تحمل وزنش را نداشته باشد روی جدولهای بغل پیاده رو وا رفت و نشست. چنگیز که دوزاریش افتاده بود، بغل دست مرتضی نشست. برای لحظاتی هر دو ساکت ماندند. چنگیز دستش را دور گردنش حلقه کرد و با حالتی محتاطانه گفت: "بینم گفتمی بابات پیره درسته؟... پس اونقده تجربه داره که جلوشون

در نیومده باشه... نگران نباش پسر. یه کم دیگه میری و میبینی بابات صحیح و سالم تو خونه نشسته"

مرتضی در حالیکه درمانده به روبرو خیره شده بود، جواب داد: "هیچ وقت نتونستیم با هم کنار بیایم. ولی هیچ وقت تصور نمیکردم اگه یه روز یکی بلایی سرش بیاره، من مثل یه بی غیرت بشینم و زانو بغل کنم"

چنگیز به آرامی گفت: "انقلاب همینه. خشنه و بی رحم. دست خلیا رو به خون آلوده میکنه. بخوای جلوی خشونت در بیای چاره دیگه ای واست نیمونه"

مرتضی دستهای چنگیز را از شانۀ اش پس زد. محکم بلند شد و گفت: "تو یه احمقی!"

چنگیز از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد. مرتضی دوباره تکرار کرد: "آره، تو یه احمقی! منم یه احمقم که افتادم دنبال تو. آدم نمیتونه تا ابد خودش رو گول بزنه. من نمی تونم یه مکانیکی وا کنم. تو هم هیچ وقت صاحب موتور نمیشی. میبینی؟ جفتمون بدبخت و احمق ایم. افتادیم دنبال یه عده پولدار مریض که دنیاشون خلاصه شده تو شکم و زیر شکمشون"

ترکیبی از بخار و آب دهن مرتضی توی هوا پخش میشد. عین یک شیر زخمی صدایش را برده بود بالا و میگردید. مرتضی با خنده ای تلخ ادامه داد: "یه خاصیت دیگه هم داره! ... حشیش رو میگم!... نطق آدم رو حسابی باز میکنه. آره، بزار تا واست بگم. یه چند ماهی رو کافه کار کردم. اونجا میدیدم وقتی گل میکشن چطوری چونه شون گرم میشه. خوب میشناسمشون. آره. کافه. کافه ترنج. از هر جونوری که

فکرش رو بکنی اونجا دیدم. اون وقتا پاتوقشون کافه ها بود. هه هه! خودشون میگفتن کرونا باعث و بانی تعطیلی انجمن هاشون بود"

سرش را نزدیک گوشهای چنگیز آورد و طوری که بخواهد پرده از رازی بردارد گفت: "من میدونم کافه چرا تعطیل شد. خیلی قبل اینکه کرونا بیاد تعطیل شده بود. از همون وقتی که دیدن حرفای گندشون در مورد آزادی و حقوق بچه ها و زنا و سگا و گربه ها دیگه خریدار نداره، یکی یکی دُمشون رو گذاشتن رو کولشون و در رفتن"

کمی از چنگیز فاصله گرفت. صدای پر صلابت مرتضی در خلوت خیابان طنین می انداخت: "آره اینا رو خوب میشناسم. اینا گوشت میخورن ولی تحمل بریدن سر گاو رو ندارن! زلزله که میاد واسه بچه های خونه خراب، جشن تولد میگیرن! بچه های سر چهارراه از اینا بیشتر میترسن تا از حکومتیا! براشون مهم نیست اون بچه داره خرجی یه خونواده رو میده"

کمی مکث کرد. طوری که بخواهد ادای کسی را در آورد، با لحنی رمانتیک گفت: «وحشتناکه! مرگ بر این حکومت آخوندی! کار کردن کودکان باید ممنوع بشه. جای یه بچه تو مدرسه است»

لازم بشه از صد جا نامه جور میکنن و بچه رو از خونوادش میکنن. بعضیاشون فعال حقوق حیوانان. جون حیونا براشون خیلی با ارزش تر از جون آدمیزاده! چند تا داف و چند تا پرنده ور میدارن و میزنن به دل کوه. پرنده ها رو هوا میکنن و میگن: "یه پرنده جاش تو آسموناست نه تو قفس. برای روزی که هممون از جهنمی که این نظام واسمون ساخته آزاد بشیم"

آره، جای یه پرنده تو آسموناست. ولی جای یه آدم چی؟ یه آدم نباید سرپناه داشته باشه؟

چنگیز میخ حرکات و حرفهای مرتضی شده بود. مرتضی آرام و قرار نداشت. گاهی صدایش را بالا میبرد و گاهی آرام صحبت میکرد. گاهی سلانه سلانه راه میرفت. گاهی تلو میخورد اما اجازه نمیداد تعادلش را از دست بدهد. با لحنی محکمتر ادامه داد: "حالا پاتوقشون شده گورستان ما. ما کشته میشیم اونا شمع روشن میکنن. سینه های ما بدبختا سپر گلوله شده. اونوقت اونا چیکار میکنن؟! راهپیمایی سکوت! اگه یکیشون رو دستگیر کنن فقط کلاشش میره بالاتر. ما روزنده دستگیر کنن، اعدامون میکنن. آره! اینا از خود حکومت و وحشی ترن. هیچی نشده افتادن به جون هم. تخم سگ فحش کوچیکشونه. نه رفیق! اسلحه رو به سمت خودمون نشونه رفتیم!"

چنگیز احساس مبارزی را داشت که حریفی قدر او را به گوشه رینگ برده باشد. حرفهای مرتضی پشت هم چون مشت‌هایی آهنین به سر و صورت چنگیز میخورد. مرتضی برگشت و بی اعتنا به چنگیز، راه افتاد. همزمان که از چنگیز فاصله میگرفت گفت: "من دیگه نمیخوام مثل یه احمق زندگی کنم. یه بارم بخاطر زندگی نکبتی خودمون بجنگیم"

صدای صفیر گلوله از بناگوش چنگیز گذشت. گرمی خونی را که توی صورتش پمپاژ شد را احساس کرد. پژواک حرفهای مرتضی در آسمانها پیچید: "من دیگه نمیخوام مثل یه احمق زندگی کنم"

دختر کمی در خودش رفت. آهی بلند کشید و ادامه داد:

"بهار بود. یه روز بابام بریده بریده گفت: «منو بیرین پیرمرا! راهش رو بلدم. خوابش رو دیدم. برسیم اونجا، با پاهای خودم برمیکردم. اونجا معجزه میکنه!» دوتایی زیر بغلش رو گرفتیم و از این کوه به اون کوه بالا میرفتیم. بالای هر کوهی میرسیدیم، بابام میگفت: «اون یکی رو رد کنیم رسیدیم. دیگه آخراشه. پیرمرا پشت همین کوهه» پری با آن جثه کوچکش دست بردار نبود. نفس زنان و خسته مدام سوال میپرسید و حرف میزد: «اگه تا ما میرسیم پیرمرا معجزه هاش رو تموم کرده باشه چی؟ من میگم تندتر بریم» سنش خیلی پائین تر از اینا بود که بتونه بوی مرگ رو استشمام کنه. بالای یه کوه دیگه رسیدیم. پری رو به بابام پرسید: «پس کجاست پیرمرا؟ چرا من نمیبینمش؟» نای راه رفتن نداشتیم. با پری رو زمین ولو شدیم. بابام کفشهای پاره پوره اش را کند و هر چی در توان داشت ریخت توی پاهایش و راه افتاد. به تاوهای کف پاهایش اعتنایی نداشت. چشمان پری برق میزد. توی دلش به معجزه ایمان داشت. ولی من از همون اولش ذهن بابام رو خونده بودم. میدونستم تصمیمش چیه. بابام دورتر و دورتر میشد. باد قطره های اشک بابام رو مثل بارون غضبی میزد توی صورتم. اونقدر تند میرفت که نگاهمون بهش نمیرسید. اونقدر رفت که از چشمون دور شد. وقتی رسیدیم تموم کرده بود. هر دومون شوکه شده بودیم. حتی نمیتونستیم گریه کنیم. با پری شروع کردیم به کندن. زمین رو چنگ میزدیم.

تا اونجا که تونستیم کنديم که نکنه بابام طعمه گر گابشه. اومدنی همه جا تاریک بود و وحشتناک. اون چند ساعت اندازه چند سال گذشت. گُند و خشن. تمام کوهها گورستان بابام شده بودن. هر قدمی برمیداشتم حسن میکردم رو تن نحیف و تاول زده بابامه که دارم پا میزارم"

صبح بود. آفتاب از پشت بامها بلند شد. جماعتی دور یک آگهی ترحیم حلقه زده بودند. پسری نوجوان با صورتی کک مککی داخل آگهی بود. زل زدن توی چشمهاش جرات میخواست. یکی گفت: "دیشب کشته شده. گلوله یه راست خورده به قلبش"

پیرمردی گفت: "میگن مادر بیچاره اش خبر رو که میشنوه سخته میزنه"

هر کسی چیزی میگفت. دختری از پشت جمعیت در آمد و گفت: "خیلی بچه است. از چهره اش مشخصه چقد تکیده و ضعیفه"

صدای یغوری از جلوی جمعیت هممه را خواباند: "قوی بود. قویترین آدمی که من تو عمرم دیدم"

از میان جمعیت راهی باز شد. جماعت همگی چشمی شده بودند که صاحب صدا را دنبال میکرد. پسری جوان با هیكلی تنومند به مانند شبخی جلوی همه ایستاده بود. توی آن سرما آستینهایش را تا وسط بازو داده بود بالا. یک لحظه چشم از عکس روی دیوار نمیگرفت. مشتایش را با تمام توان قروچه کرده بود و زیر لب گفت: "یه بارم بخاطر زندگی نکبتی خودمون بجنگیم!"